





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: کتاب تایپ شده

نام اثر: شرط بندی

نام نویسنده: آنتوان چخوف

مترجم: صادق عسگرش

تایپیست: افرا

طراح: Richette

ویراستار: آبی

کپیست: دیوا لیان

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

شرطی که میان دو نفر بسته شد؛ شرط بندی ای که آزادی یکی و پول دیگری را گرفت. اعدام یا حبس ابد، موضوعی که باعث شرط بندی میان دو مرد شد و سرنوشت آنان را متحول کرد.

شبی تاریک و پاییزی بود. بانک‌دار پیر، در حالی که با گام‌های آهسته و یک‌نواخت، در اتاق کارش از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگری می‌رفت، میهمانی‌ای که پاییز پانزده‌سال قبل تدارک دیده بود را به خاطر می‌آورد.

نوابغ زیادی در مهمانی حضور داشتند و حرف‌های بسیار جالبی رد و بدل میشد. در خلال بحث درباره‌ی موضوعات گوناگون، صحبت از مجازات اعدام نیز به میان آمد. بیشتر مهمانان که در میان‌شان محقق و روزنامه‌نگار هم کم نبود، اکثراً مخالف مجازات اعدام بودند و آن را ابزاری منسوخ برای مجازات، ناشایست برای حکومتی مسیحی و غیراخلاقی می‌دانستند. بعضی از آن‌ها، معتقد بودند که حبس ابد باید در تمام دنیا جایگزین اعدام شود. میزبان گفت:

- من با شما موافق نیستم. خود من نه اعدام را تجربه کرده‌ام، و نه حبس ابد را. اما اگر کسی بخواهد ارجح‌تر را بیابد، آن زمان به نظر من مجازات اعدام، اخلاقی‌تر و انسانی‌تر از حبس ابد است. اعدام بلافاصله می‌کشد؛ اما حبس ابد، به تدریج. کدام جلاد، انسانی‌تر است؟ کسی که شما را ظرف چند ثانیه می‌کشد، یا کسی که در چندین سال پیوسته، شما را از پای در می‌آورد؟

یکی از میهمانان خاطر نشان کرد:

- هر دوی آن‌ها به یک اندازه غیراخلاقی هستند. زیرا هدف آن‌ها یکی است و آن، گرفتن زندگی است. دولت، خدا نیست. دولت حتی اگر بخواهد، حق گرفتن چیزی را که قادر به باز گرداندن آن نیست، ندارد.

در میان جمع، وکیل جوانی که ۲۵ ساله بود، حضور داشت. وقتی نظرش را پرسیدند، پاسخ داد:

- مجازات اعدام و حبس ابد، به یک اندازه غیراخلاقی است. اما اگر از من بخواهند یکی از آن‌ها را انتخاب کنم، مطمئناً دومی را انتخاب خواهم کرد. زندگی کردن به هر طریقی هم که باشد، بهتر از اصلاً زندگی نکردن است.

این گفت‌وگو تبدیل به بحثی د*اغ شده بود. بانک‌دار که در آن زمان جوان‌تر و پرشورتر بود، ناگهان کنترلش را از دست داد؛ مشت خود را بر روی میز کوبید و به طرف وکیل برگشت، فریاد زد:

- این دروغ است! من با شما دو میلیون شرط می‌بندم که حتی پنج سال هم در یک سلول دوام نمی‌آورید!

وکیل جواب داد:

- اگر واقعاً جدی گفتید، شرط می‌بندم که نه فقط پنج سال، بلکه من پانزده سال دوام

خواهم آورد!

بانک‌دار فریاد کشید:

- قبول است! آقایان، من دو میلیون شرط می‌بندم!

وکیل گفت:

- قبول است. شما دو میلیون شرط می‌بندید، من آزادی‌ام را.

به این ترتیب، این شرط‌بندی مضحک و مخاطره‌آمیز، انجام شد.

بانک‌دار که در آن زمان میلیون‌ها کرور پول برای ولخرجی و هوس‌رانی داشت، از

شادمانی خود را باخته بود. در طول شام، به شوخی به وکیل گفت:

- مرد جوان، قبل از این که دیر شود، سر عقل بیا. دو میلیون برای من پولی نیست، اما تو

سه یا چهار سال از بهترین دوران زندگی‌ات را از دست خواهی داد. من می‌گویم سه یا

چهار، زیرا هرگز بیشتر طاقت نخواهی آورد. در ضمن، مرد بیچاره؛ فراموش نکن که

حبسِ داوطلبانه، بسیار سخت‌تر از حبسِ تحمیلی است. فکر این که هر لحظه این حق را

داری که خود را آزاد کنی، تمام زندگی را برایت در سلول زهر می کند؛ دلم برایت می سوزد.

و اکنون بانک دار، از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر، گام برمی داشت و تمام این‌ها را به خاطر می آورد. از خود می پرسید:

-چرا من این شرط را بستم؟ فایده‌اش چیست؟ وکیل، پانزده سال از عمرش را از دست می دهد و من، دو میلیون را دور می ریزم. آیا این کار، مردم را قانع خواهد کرد که مجازات اعدام، بهتر یا بدتر از حبس ابد است؟ نه، نه! تمام این‌ها محمل و پوچ است! در نظر من این کار، هوی و هوسی از روی شکم سیری بود و از نظر وکیل، طمع محض برای طلا!

او سپس آن چه بعد از مهمانی اتفاق افتاد را نیز به خاطر آورد. تصمیم بر این شد که وکیل، باید به زندانی شدن تحت مراقبت شدید در گوشه‌ای از باغ خانه‌ی بانک دار، تن دهد.

توافق شد که در طول این مدت، او از حق وارد شدن به خانه، دیدن مردم، شنیدن صدای مردم و دریافت نامه و روزنامه، محروم خواهد ماند. او اجازه داشت یک آلت موسیقی داشته باشد، کتاب بخواند، نامه بنویسد، نو*شی*دنی بنوشد و سیگار بکشد.

طبق توافق نامه، او می توانست فقط در سکوت از طریق پنجره‌ی کوچکی که برای همین

کار ساخته شده بود، با دنیای خارج ارتباط داشته باشد.

او می توانست هر تعداد لوازم مورد نیاز مانند کتاب، موسیقی و نو*شی*دنی را با فرستادن یادداشتی از پنجره، دریافت کند.

توافق نامه که ریزترین جزئیات را نیز در بر می گرفت، در دوران حبس، وکیل را به شدت منزوی می کرد. او را ملزم می ساخت که از ساعت دوازده تاریخ چهارده نوامبر ۸۷، دقیقاً پانزده سال تا ساعت دوازده تاریخ چهارده نوامبر ۸۸، در حبس بماند.

کوچک ترین تلاش وکیل برای تخطی از شرایط؛ حتی فرار دو دقیقه قبل از موعد مقرر، بانک دار را از تعهد پرداخت دو میلیون به او خلاص می ساخت.

در اولین سال حبس؛ وکیل، تا آن جا که از روی یادداشت های کوتاهش میشد قضاوت کرد، شدیداً از تنهایی و انزوا رنج می برد. از اتاق او روز و شب صدای پیانو می آمد. او نو*شی*دنی و دخانیات را رد کرد و نوشت:

-نو*شی*دنی باعث برانگیخته شدن امیال شده و این امیال، بزرگ ترین دشمنان یک زندانی هستند. به علاوه هیچ چیز خسته کننده تر از نو*شی*دنی خوب در تنهایی نیست و دخانیات نیز باعث آلوده شدن هوای اتاق می شود.

در طول سال اول برای وکیل، کتاب هایی با شخصیت های ساده، رمان های پیچیده ی عاشقانه، داستان های بذهکاری و تخیلی -کمدی و از این قبیل، فرستاده میشد.

در سال دوم، صدای پیانو دیگر شنیده نمیشد. وکیل، تنها تقاضای نو*شی*دنی می کرد. آنهایی که او را دیدند، گفتند که او در تمام آن سال فقط می خورد، می نوشید و بر روی تخت، دراز می کشید.

او اغلب خمیازه می کشید و با عصبانیت، با خود حرف می زد. دیگر کتاب نخواند؛ فقط بعضی مواقع، شبها می نشست تا بنویسد. او زمان زیادی را صرف نوشتن می کرد و صبح، تمام آنها را پاره می کرد و صدای گریه و زاری اش، چندین بار به گوش می رسید. در نیمه ی دوم ششمین سال، زندانی مشتاقانه شروع به یادگیری زبان، فلسفه و تاریخ کرد. او آن چنان حریصانه به این موضوعات علاقه مند شده بود که بانکدار به سختی وقت می کرد برای او به اندازه ی کافی کتاب تهیه کند. در فاصله ی چهارسال، در حدود شش صد نسخه به درخواست او خریداری شد. مدتی از این اشتیاق سپری شده بود تا این که بانکدار نامه ای از زندانی دریافت کرد:

-زندان بان عزیز من، من این متن را به شش زبان می نویسم. آن را به متخصصان نشان بده و بگذار آن را بخوانند. اگر آنها حتی یک غلط هم پیدا نکردند، از تو خواهشی می کنم. که دستور دهی تا به درب باغ، گلوله ای شلیک کنند. با این صدا، من می فهمم که تلاش هایم بیهوده نبوده است. نوابغ، در هر زبان و در هر کشوری به زبان های مختلف صحبت می کنند. ماه، در وجود تمام آنها یک شعله فروزان است. آه، اگر شما

خوشحالی وجد انگیز مرا می دانستید که اکنون، می توانم تمام زبان ها را بفهمم!
درخواست زندانی اجابت شد. به دستور بانک دار، دو گلوله در باغ شلیک شد.
بعدها، پس از دهمین سال، وکیل بی حرکت پشت میز می نشست و فقط کتاب انجیل عهد
جدید می خواند. برای بانک دار عجیب بود که مردی که در چهار سال، شش صد نسخه
کتاب آموزنده را فرا گرفته بود، باید نزدیک به یک سال را به خواندن کتابی پردازد که
فهم آن آسان بود و به هیچ عنوان دشوار نبود. سپس کتاب تاریخ ادیان و الهیات
جایگزین کتاب انجیل عهد جدید شد.
در دو سال آخر حبس زندانی، تعداد قابل توجهی کتاب، با موضوعات کاملاً بی ربط
می خواند. او خود را وقف خواندن علوم طبیعی کرد و سپس شکسپیر و یا بایرون
می خواند.
یادداشت هایی که از او می آمد، در یک زمان درخواست فرستادن یک کتاب شیمی و یک
متن پزشکی، تک رمان، تعدادی مقالات با موضوعات فلسفی و الهیات می کرد.
او آن چنان می خواند که انگار در دریایی میان بقایای شکسته در حال شنا بود و به امید
نجات زندگی اش، مشتاقانه به هر قطعه بعد از دیگری چنگ می انداخت.
بانک دار تمام این ها را بخاطر آورد و فکر کرد:

-فردا، ساعت دوازده او آزاد می شود. طبق توافق نامه من می بایست به او دو میلیون

بپردازم. اگر بپردازم، کار من تمام می‌شود. برای همیشه نابود خواهم شد!...
پانزده سال قبل، او پولش از پارو بالا می‌رفت. اما اکنون حتی می‌ترسید که از خود بپرسد
کدام را بیشتر دوست دارد: پول، یا قرض؟ ق*مار روی سهام، احتکار پرخطر و بی‌توجهی
به چیزهایی که او حتی در دوران پیری نمی‌توانست از آن‌ها رهایی پیدا کند، به تدریج
شغل او را به نابودی کشید. یک تاجر نترس و با اعتماد به نفس را به یک بانک‌دار معمولی

تبدیل کرد که با هر افت و خیز بازار، به لرزه می‌افتاد.

پیرمرد، در حالی که با ناامیدی سرش را می‌خاراند، زمزمه کرد:

-شرط بندی لعنتی!

-چرا نمرد؟ او فقط چهل سا دارد. او آخرین سکه‌های من، ل*ذت زندگی، شادمانی و

ق*مار بر روی بورس من را خواهد گرفت و من در چشم او، مانند گدایی حسود خواهم

بود که هر روز این حرف‌های تکراری را از او می‌شنوم:

-من شادی زندگی‌ام را به تو می‌دویم. اجازه بده به تو کمک کنم. نه! بس است! تنها راه

فرار از ورشکستگی و رسوایی، مرگ او است!

ساعت، سه ضربه نواخت. بانک‌دار گوش می‌داد. همه در خانه خوابیده بودند و تنها چیزی

که شنیده میشد، صدای زوزه‌ی درختان سرمازده‌ی آن سوی پنجره بود. درحالی که

سعی می‌کرد صدایی ایجاد نکند، از داخل گاوصندوق خود، کلید دربی که برای

پانزده سال باز نشده بود را بیرون آورد. پالتوی اش را پوشید و از خانه خارج شد. باغ، تاریک و سرد بود؛ باران می بارید؛ بادِ مرطوب و نافذ در باغ، زوزه می کشید و درختان را راحت نمی گذاشت.

بانکدار، هرچه به چشمانش فشار آورد، نتوانست زمین و مجسمه‌ی سفیدِ اتاقک گوشه‌ی باغ و درختان را ببیند. زمانی که به اتاقک داخل باغ رسید، نگهبان را دوبار صدا زد؛ پاسخی نشنید. بدون شک نگهبان از هوای بد، به آشپزخانه یا گل خانه پناه برده و آن جا به خواب رفته بود. پیرمرد با خود اندیشید:

-اگر من جرعت عملی کردن هدفم را داشته باشم، سوءظن در وهله‌ی اول متوجه‌ی نگهبان خواهد بود.

در تاریکی، کورمال کورمال به دنبال پله‌ها و درب گشت و وارد ورودی باغ شد. سپس راهش را به سوی راه‌باریکی به پیش گرفت و کبریتی افروخت. هیچ کس آن جا نبود؛ تختی بدون ملحفه و یک بخاری آهنی و سیاه، در گوشه‌ی اتاق نمایان بود. مهر و موم روی در که به اتاق زندانی ختم میشد، شکسته نشده بود.

وقتی کبریت خاموش شد، پیرمرد درحالی که از اضطراب می لرزید، دزدکی به داخل پنجره‌ی کوچک سرک کشید. در اتاق زندانی، شمعی سوسو می زد. زندانی، پشت‌میز نشسته بود. تنها پشت‌سرش و دست‌هایش دیده میشد. کتاب‌های باز روی میز، دو

صندلی و بر روی کف پوش، پراکنده شده بود.

پنج دقیقه گذشت و زندانی، حتی یک مرتبه هم تکان نخورد. پانزده سال حبس به او یاد داده بود که بدون حرکت بنشیند. بانک‌دار با انگشتش به پنجره ضربه زد، اما زندانی هیچ حرکتی در جوابش انجام نداد.

سپس بانک‌دار، محتاطانه مهر و موم را شکست و کلید را در قفل قرار داد. قفل زنگ‌زده، غرغر شدیدی کرد و درب با صدای دل‌خراشی باز شد. او انتظار داشت که بلافاصله فریادی حاکی از تعجب و صدای گام‌های او را بشنود؛ سه دقیقه گذشت و داخل اتاق به اندازه‌ی قبل، ساکت بود. او تصمیم گرفت وارد شود.

پشت‌میز، مردی نشسته بود که هیچ شباهتی به یک انسان معمولی نداشت. او اسکلتی بود با پوستی چروکیده، موهای مجعد بلند مانند موی زنانه و ریشی ژولیده.

رنگ پوستش مانند خاک، به زردی می‌گرایید. گونه‌هایش فرو افتاده بودند و پشتی بلند و لاغر داشت. دستی را که او سر پر مویش را به آن تکیه داده بود، آن قدر ضعیف و استخوانی به نظر می‌رسید، که تنها نگاه کردن به آن زجرآور بود. موهایش به سفیدی می‌زد.

هر کس به صورت سال خورده و بی حال او نگاهی می انداخت، باورش نمیشد که او تنها چهل سال دارد. بر روی میز، جلوی سر افتاده اش، برگه ای کاغذ بود که چیزی با خطریز روی آن نوشته شده بود. بانکدار با خود اندیشید:

- بدبخت بیچاره! او خوابیده است و شاید، در حال دیدن خواب میلیون ها کرور پول است. من فقط باید ب*دن نیمه جانش را بر روی تخت بی اندارم و او را با بالش، در یک لحظه خفه کنم! دقیق ترین آزمایشات هم اثری از مرگ غیر طبیعی پیدا نخواهد کرد. اما اول، بهتر است بخوانم که چه چیزی این جا نوشته شده است.

بانکدار، برگه ای کاغذ را از روی میز برداشت و خواند:

- فردا در ساعت دوازده نیمه شب، من آزادی ام و حق پیوستنم به مردم را به دست خواهیم آورد. اما قبل از ترک این اتاق و دیدن خورشید، فکر کنم لازم است چند کلمه ای با شما حرف بزنم. با صحت و سلامت و در پیش گاه خداوند که ناظر من است، اعلام می کنم که از آزادی، زندگی، سلامتی و تمام آن چیزهایی که کتاب های شما برکات جهان می دانند، بیزارم! من پانزده سال مشتاقانه زندگی مادی را مطالعه کردم. درست است که در این مدت، نه زمین را دیده ام و نه مردم را. اما من در کتاب های شما نو*شی*دنی ناب نوشیده ام؛ آواز سر داده ام؛ در جنگل ها، گوزن و گراز وحشی شکار کرده ام و به زنان، عشق ورزیده ام. زنانی زیبا به مانند ابرهای لطیف که ذوق جادویی شاعران شما آن ها را

ساخته است، شبها من را ملاقات و افسانه‌هایی جالب برای من زمزمه می‌کردند، من را مدهوش می‌ساختند.

در کتاب‌های شما، من از دامنه‌های البرز و مونت‌بلانک، بالا رفتم و آن‌جا دیدم که چگونه خورشید در صبح‌ها طلوع می‌کند؛ و غروب آسمان، اقیانوس‌ها و انتهای کوه‌ها را با زردِ ارغوانی، می‌پوشاند. از آن‌جا دیدم که چگونه، برق صاعقه‌ها ابرها را از هم می‌شکافت. من جنگل‌های سبز، مزارع، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، شهرها را از پایه سوزاندم؛ ادیان جدید تبلیغ کردم و بر تمام کشورها، سلطه یافتم.

کتاب‌های شما به من خرد داد؛ آن‌چه را که انسان پر شور فکر می‌کرد در طی قرون ساخته است، به صورت تکه‌ای کوچک، در جمجه‌ی من فشرده شد. من می‌دانم که از همه‌ی شما باهوش‌ترم! من از کتاب‌های شما بیزارم، از تمام نعمت‌های دنیوی و خرد نفرت دارم! همه‌چیز پوچ، بی‌پایه، انتزاعی و به‌سان سرابی فریبنده است. اگرچه تو حتی مغرور و دانا و زیبا هم باشی، باز هم مرگ تو را از روی زمین هم‌چون موش‌های زیر زمینی، پاک می‌کند و نسل آینده‌ی شما، تاریخ شما و جاودانگیِ نوابغ شما، مانند آشغال منجمد شده‌ای خواهد بود که به همراه این کره‌ی خاکی، با هم می‌سوزد.

شما دیوانه‌اید و راه را اشتباه رفته‌اید! شما دروغ را به جای حقیقت، و زشتی را با زیبایی اشتباه گرفته‌اید. شما متحیر خواهید شد اگر ناگهان درختان سیب و پرتقال به جای

میوه، مارمولک و قورباغه بدهند و اگر گل‌های سرخ، شروع به تراوش بوی عرق اسب کنند. همان‌طور که من از شما تعجب می‌کنم که بهشت را با زمین عوض کردید! من نمی‌خواهم شما را درک کنم؛ من ممکن است در آینده‌ای دور بتوانم. البته به شما پستی حقیقی خودم را که به خاطر آن زنده هستید، در عمل نشان دهم. من از آن دو میلیونی که روزی مانند بهشت در خواب می‌دیدم و اکنون از آن تنفر دارم، چشم می‌پوشم و خودم را از حقی که به آن دارم، بی‌بهره می‌کنم. من پنج دقیقه قبل از موعد مقرر از این‌جا بیرون خواهم آمد؛ تا بدین وسیله، توافق‌نامه را زیر پا بگذارم.

وقتی بانک‌دار یادداشت را خواند، برگه را رو میز گذاشت و سر این مرد عجیب را ب*و*سید و گریست. او از اتاق بیرون آمد. هرگز هیچ‌وقت دیگری، حتی پس از شکست شدید در بورس، این چنین احساس حقارت درونی نمی‌کرد.

به خانه آمد؛ روی تختش دراز کشید، اما اشک و اضطراب، خواب را برای مدت طولانی از او گرفت.

صبح روز بعد، نگهبان بیچاره، دوان‌دوان نزد او آمد و به او گفت، مردی را که در اتاق باغ زندگی می‌کرد، دیده است؛ از پنجره عبور کرده و به درون باغ رفته. به سوی درب اصلی رفت و ناپدید شده. بانک‌دار بلافاصله همراه خدمتکارانش به اتاق رفتند و فرار

زندانی را تایید کردند. برای جلوگیری از شایعات واهی، یادداشت را با بی تفاوتی از روی
میز برداشت و در برگشت، آن را در گاوصندوق گذاشت.



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است، هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

